



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جولین بارنز
طوطی فلوپر

ترجمه‌ی عرفان مجیب

- جهان‌نو -

فهرست

۹	مقدمه‌ی مترجم
۱۳	یادداشت
۱۵	۱. طوطی فلوبر
۳۲	۲. گاه‌شماری
۴۸	۳. مفت چنگ یابنده
۶۳	۴. رساله‌ی حیوانات فلوبر
۸۵	۵. بشکن!
۹۶	۶. چشمان اِما بوواری
۱۰۷	۷. گذر از کانال
۱۴۱	۸. راهنمای فلوبر از نگاه قطاربازاها
۱۵۲	۹. اسفار ناتمام فلوبر
۱۶۷	۱۰. کیف‌خواست
۱۸۳	۱۱. روایت لوئیز کوله
۲۰۴	۱۲. لغت‌نامه‌ی ایده‌های مقبول بریسویت
۲۱۱	۱۳. داستان ناب
۲۲۵	۱۴. برگه‌ی امتحان
۲۳۶	۱۵. و اما طوطی

۱ طوطی فلوربر

شش نفر اهل شمال افریقا داشتند پای مجسمه‌ی فلوربر بولز^۱ بازی می‌کردند. از دل ترافیک گره‌خورده‌ی ماشین‌ها صدای واضح برخورد دو فلز می‌آمد. با نوازش باوقار و کنایه‌آمیز سرانگشتان، دستی قهوه‌ای گویی نقره‌ای را رها کرد. گوی روی زمین فرود آمد، به‌سنگینی جستی زد و در میان غباری آرام و غلیظ دور خودش چرخید. پرتاب‌کننده مثل یک مجسمه‌ی موقتی خوش‌هیبت بی‌حرکت ماند: با زانوهای که هنوز کاملاً راست نشده و دست راستی که گویی از سر وجد گشوده شده بود. پیراهنی سفید با آستین‌های مرتب‌بالا زده‌شده، ساعدی عریان و لکه‌ای روی مچ دستش، نظرم را جلب کرد. همان‌طور که اول فکر کردم، نه ساعت بود نه خال کوبی، بلکه یک عکس‌برگردان رنگی بود؛ چهره‌ی یک حکیم سیاسی که در بیابان بسیار ستایش می‌شد.

بگذارید از مجسمه شروع کنم. مجسمه‌ی بالایی، همان مجسمه‌ی ثابت بدقواره که اشک‌های مسی می‌چکاند، همان شمایل عزلت‌گزین و محتاط به‌جامانده از مردی با پایبون و جلیقه‌ی مربعی، شلوار گشاد و سیبلی شلخته. فلوربر به کسی واقعی نمی‌گذارد. نگاهش از جنوب کاخ د‌کارم^۲ به کلیسای جامع، به جانب شهری خیره

۱. boules: نوعی بازی با گوی‌های فلزی. در فرانسوی «بول» تلفظ می‌شود. - م.

است که از آن نفرت داشت و البته شهر هم در عوض او را حساسی نادیده گرفته است. سرش با کیفیتی تدافعی افراشته است، طوری که تنها کبوترها قادرند کل تاسی سر نویسنده را ببینند.

این مجسمه‌ی اصلی نیست. آلمانی‌ها فلور اول را در ۱۹۴۱ همراه کوبه‌های در و نرده‌ها با خود بردند. شاید او تا الآن به آرم فلزی کلاه بدل شده باشد. حدود یک دهه پایه‌ی مجسمه خالی بود، تا این که یکی از شهرداران شهر رُوآ^۱ که شیفته‌ی مجسمه‌ها بود، قالب گچی اصلی مجسمه را که به دست مجسمه‌سازی روسی به نام لیاپولد برنشتام^۲ ساخته شده بود، پیدا کرد و شورای شهر هم جواز ساخت یک مجسمه‌ی جدید را صادر کرد. شهر رُوآ برای خودش یک مجسمه‌ی فلزی درست و حساسی با ۹۳ درصد مس و ۷ درصد قلع خرید. سازنده‌ی مجسمه، یعنی کارگاه ریخته‌گری رودیه^۳، واقع در شهر شاتینون-سوبانیو^۴، مدعی است که چنین آلیاژی در برابر خوردگی مصون است. دو شهر دیگر، تروویل^۵ و برنتین^۶، هم که در این پروژه همکاری کردند، مجسمه‌های سنگی تحویل گرفتند. این مجسمه‌ها کم‌تر دچار فرسایش شده‌اند. بالای ران مجسمه‌ی فلور در تروویل نیاز به مرمت دارد و تکه‌هایی از سبیلش هم ریخته است. میل‌گردهای استفاده‌شده برای تقویت مجسمه مثل سرشاخه‌های درخت از بُن سیمانی لب‌های بالایی اش بیرون زده‌اند. شاید بشود مدعای ریخته‌گری را باور کرد. احتمالاً مجسمه‌ی ثانویه دوام خواهد آورد. اما دلیل خاصی برای اطمینان به این قضیه نمی‌بینم. تا حالا چیز زیادی از آن چه به فلور مربوط می‌شده باقی نمانده است. با این که فقط کمی بیش از صد سال پیش مُرده، تنها چیزی که از او باقی مانده یک مشت کاغذ است. کاغذ، ایده، عبارت، استعاره، و نثر ساخت‌یافته‌ای که به صوت تبدیل می‌شود. این، دست بر قضا، درست همان چیزی است که او دلش می‌خواست. تنها طرف‌دارانش هستند که از این وضعیت احساساتی می‌شوند و گلایه می‌کنند. خانه‌ی نویسنده در

1. Rouen
4. Châtillon-sous-Bagneux

2. Leopold Bernstamm
5. Trouville

3. Rudier
6. Barentin

گراسه^۱ کمی پس از مرگش تخریب شد و جایش را به کارخانه‌ای داد که از ضایعات گندم الکل استخراج می‌کرد. خلاص شدن از شر این تندیس هم کار چندانی نخواهد داشت. اگر یک شهردار مجسمه‌دوست توانسته آن را در شهر مستقر کند، یک شهردار ملانقطی^۲ مقرراتی که نقد سارتر^۳ بر فلور بر نصفه‌نیمه خوانده ممکن است با کمال میل پایشش بکشد.

اگر با مجسمه شروع می‌کنم به این خاطر است که کل پروژه را از همین جا کلید زدیم. چرا نوشته‌های یک نویسنده ما را به دنبال کردن خود او وامی دارند؟ چرا نمی‌توانیم ره‌اشان کنیم؟ چرا خود کتاب‌ها کافی نیستند؟ فلور دلش می‌خواست چنین می‌بود. نویسندگان معدودی بودند که بیش‌تر از فلور به عینیت متن و بی‌اهمیتی شخص نویسنده اعتقاد داشتند. با این حال ما همچنان خیره‌سرا نه راه خودمان را می‌رویم. ایماژ، چهره، امضا، مجسمه‌ی ۹۳ درصد مسی و عکسی که ندار^۴ از نویسنده برداشته، تکه‌های لباس و طره‌های مو؛ چه چیز ما را در برابر این یادگارهای عتیقه تحریک می‌کند؟ آیا به اندازه‌ی کافی به کلمات اعتقاد نداریم؟ آیا فکر می‌کنیم ترک کردن زندگی در برگیرنده‌ی نوعی حقیقت فرعی است؟ هنگامی که رابرت لوئیز استیونسن^۴ درگذشت، دایه‌ی دلال مسلک اسکاتلندی تبارش مخفیانه شروع به فروختن موهایی کرد که به ادعای او چهل سال پیش از سر او چیده بودشان. باورمندان و مشتاقان و پیروان استیونسن آن قدر از این موها خریده بودند که می‌شد با آن‌ها یک کاناپه را پُر کرد.

تصمیم گرفتم سفر به گراسه را مدتی به تعویق بیندازم. پنج روز در رُو آ بودم. غریزه‌ی کودکانه‌ام هنوز وادارم می‌کند بهترین‌ها را برای آخر کار نگه دارم. آیا چنین کششی در نویسنده‌ها هم ایجاد می‌شود؟ صبر کن، صبر کن، بهترین‌ها هنوز در راه‌اند؟ اگر چنین باشد کتاب‌های ناتمام چه قدر وسوسه‌برانگیزند! دو نمونه از

1. Croisset

2. Sartre

۳. Nadar (نام اصلی اش: Gaspard-Félix Tournachon) (۱۸۲۰-۱۹۱۰)؛ عکاس، کاریکاتوریست و روزنامه‌نگار فرانسوی که از نویسندگان و متفکران فرانسوی عکس گرفته است.

4. Robert Louis Stevenson